

بزبزقندی



یکی بود، یکی نبود. غیر از خدا هیچ کس نبود. یکی بزبزقندی بود که سه تا بچه داشت. یکی از آنها شنگول بود، یکی منگول بود، یکی هم حبه انگور. بزبزقندی هر روز به صحرا می رفت و علف می خورد. وقتی سینه هایش پر از شیر می شد، بر می گشت و به بچه هایش شیر می داد.

بزبزقندی و بچه هایش به خوبی و خوشی با هم زندگی می کردند که گرگ بدجنسی آن طرفها پیدایش شد. بزبزقندی به بچه هایش گفت: «شنگول من! منگول من! حبه انگور من! دارم به صحرا می روم. مبادا وقتی من نیستم، در راه روی کسی باز کنید!» بزبزکها گفتند: «چشم مادر جان!»

بزبزقندی بعد از سفارشهای لازم، به صحرا رفت. گرگ که پشت درختی کمین کرده بود، تا بزبزقندی رفت، خودش را به در

وی جاده

ک الکهارا
برد و به ته
رگشت و

ن: «خوب

ده اند. با

سند و تند

بویید تا از

فریاد زد:

صبر کنید

ن: «حالا

گ سفید

تا چون

ب او را با

خانه بز رساند و در زد. بزبزکها گفتند: «کیه، کیه در می‌زنه؟»
گرگ گفت: «منم، منم، مادرتون. شیر آوردم براتون.»
بچه‌ها گفتند: «نه، نه! تو مادر ما نیستی. صدای مادر ما
خیلی قشنگه. اما صدای تو کلفت و ترسناکه.»
گرگ کمی صبر کرد و بعد دوباره در زد. بچه‌ها پرسیدند:

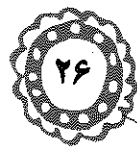
«کیه، کیه در می‌زنه؟»
گرگ صدایش را نازک کرد و گفت: «منم، منم، مادرتون.
شیر آوردم براتون.»
بزبزکها گفتند: «اگر راست می‌گویی، دستت را از لای در به
ما نشان بده.»

گرگ دستش را به آنها نشان داد. بچه‌ها گفتند: «نه، نه! تو
مادر ما نیستی. دست مادر ما حنایی است؛ تمیز است؛ قشنگ
است؛ اما دست تو سیاه است. ناخنهایت هم دراز و تیز و کثیف
است.»

گرگ بدجنس رفت، دستهایش را با حنا رنگ کرد،
ناخنهایش را گرفت و دوباره آمد و در زد. بچه‌ها پرسیدند: «کیه،
کیه در می‌زنه؟»
گرگ با صدای نازکی گفت: «منم، منم، مادرتون. شیر
آوردم براتون.»

بزبزکها گفتند: «اگر تو مادر ما هستی، دستت را نشان بده،
بینیم.»

گرگ دستش را نشان داد. شنگول و منگول با خوشحالی



گفتند: «این مادرمان است.»

خواستند در را باز کنند که حبه انگور جلو آنها را گرفت و
گفت: «صبر کنید!»

بعد به گرگ گفت: «اگر تو مادر ما هستی، سرت را نشان بده،
ببینیم.»

گرگ سرش را نشان داد. بچه‌ها یک صدا گفتند: «نه، نه! تو
مادر ما نیستی. مادر ما شاخ دارد؛ اما تو که شاخ نداری.»
گرگ رفت و دو تا شاخه درخت گیر آورد و روی سرش
گذاشت. دوباره آمد و در زد.

- تق و تق و تق ...

بچه‌ها پرسیدند: «کیه، کیه در می‌زنه؟»

گرگ گفت: «منم، منم، مادر تون. شیر آوردم براتون.»

ببیزکها گفتند: «اگر تو مادر ما هستی، سرت را به ما نشان

بده.»

گرگ سرش را نشان داد. سنگول و منگول گفتند: «خودش
است؛ مادرمان است.»

خواستند در را باز کنند که حبه انگور گفت: «صبر کنید!
عجله نکنید! ...»

اما سنگول و منگول با عجله دویدند و در را باز کردند.
گرگ بدجنس توی خانه پرید و سنگول و منگول را گرفت؛ اما
حبه انگور دوید و پنهان شد.

گرگ، سنگول و منگول را خورد و رفت. ببیزقندی که



برگشت، دید در باز است. ترسید و با عجله به طرف خانه دوید.
بچه‌ها توی خانه نبودند. فریاد زد: «شنگول! منگول! حبه انگور
کجایید؟»

حبه انگور تا صدای مادرش را شنید، بیرون آمد، بغل
مادرش پرید و زد زیر گریه. بزبزقندی گفت: «گریه نکن، عزیز
من! بگو شنگول و منگول کجا هستند؟»

حبه انگور تمام ماجرا را برایش تعریف کرد. بزبزقندی با
خودش گفت: «ای گرگ بدجنس! مگر به چنگم نیفتی.»
آن وقت، به حبه انگور گفت: «تو اینجا باش تا من برگردم.
مبادا جایی بروی!»

حبه انگور گفت: «باشد، مادر جان!»

بزبزقندی روی پشت بام پرید و رفت و رفت تا رسید به
پشت بام آقا روباهه. آقا روباهه داشت آش می پخت. بزبزقندی
محکم سمهایش را به زمین کوبید.

- تق و تق و تق ...

روباه با ناراحتی پرسید:

«کیه، کیه داره تاپ و تاپ می کنه؟»

آش منو پر از خاک می کنه؟»

بزبزقندی جواب داد:

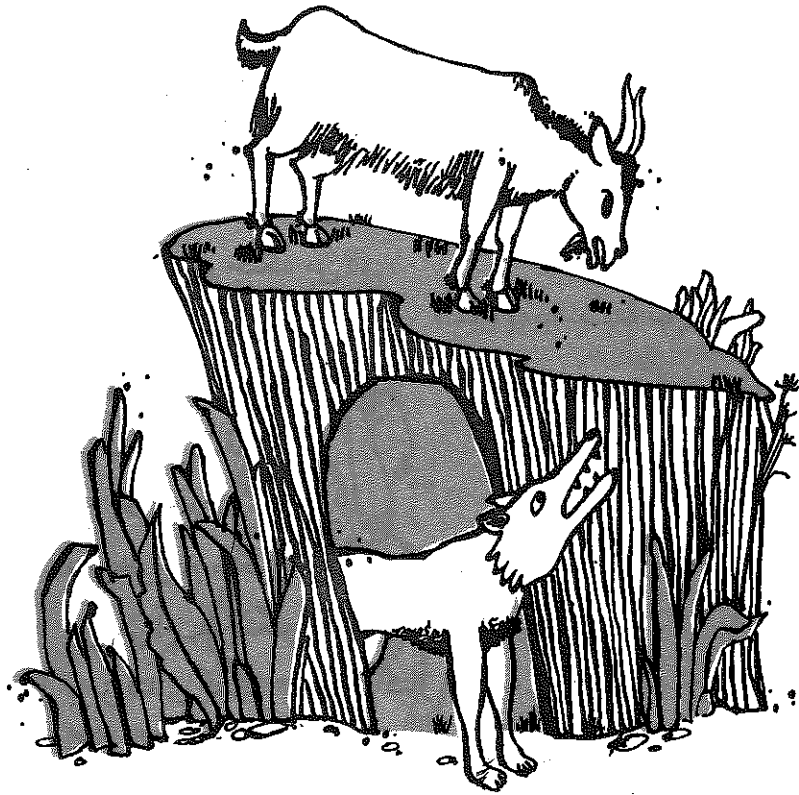
«منم، منم، بزبزک زنگوله پا»

ور می جهم دو پا، دو پا

چهار سم دارم روی زمین



دو شاخ دارم توی هوا
کی خورده سنگول من؟
کی خورده منگول من؟
کی می آد به جنگ من؟
روباه جواب داد:
«من نخوردم سنگول تو
من نخوردم منگول تو
من نمی آم به جنگ تو»
ببزقندی رفت و رفت تا به پشت بام گرگ رسید. گرگ



توی خانه‌اش دراز کشیده بود و استراحت می‌کرد. بزبز قندی
محکم با سمهایش به زمین کوبید.

- تق و تق و تق ...

گرگ از خواب پرید و گفت:

«کیه کیه داره تاپ و تاپ می‌کنه؟»

خونه مو پر از خاک می‌کنه؟»

بزبز قندی گفت:

«منم، منم! بزبزک زنگوله پا

ور می‌جهم دوپا، دو پا

چهار سم دارم روی زمین

دو شاخ دارم توی هوا

کی خورده سنگول من؟

کی خورده منگول من؟

کی می‌آد به جنگ من؟»

گرگ با عصبانیت گفت:

«منم، منم! گرگ سیاه

گرگ بلای ناقلا

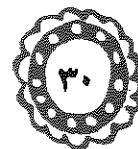
من خوردم سنگول تو

من خوردم منگول تو

من می‌آم به جنگ تو»

بزبز قندی گفت: «پس بیا کنار چشمه.»

گرگ گفت: «برو که آمدم.»



بزبزقندی کیسه‌ای شیر، ماست و کره برداشت، پیش دلاک
رفت و گفت:

«آقا دلاک! مرد بی‌باک!

اینها را بگیر، شاخه‌ها را تیز کن!»

دلاک کیسه را گرفت و شاخه‌های بز را حسابی تیز کرد و بعد،
بز یگراست به طرف چشمه رفت و منتظر ماند.

از آن طرف، گرگ هم کیسه‌ای خالی را باد کرد، درش را
بست و پیش مرد دلاک رفت. گفت: «این را بگیر، دندانهای مرا تیز
کن.»

دلاک تا در کیسه را باز کرد، باد کیسه خالی شد. دلاک با
خودش گفت: «ای بدجنس! می‌دانم چه کارت کنم.»

آن وقت، تمام دندانهای گرگ را کشید و به جای آنها پنبه
گذاشت. بعد، گرگ به طرف چشمه رفت. بزبزقندی گفت: «بیا
اول آب بنخوریم.»

گرگ گفت: «بنخوریم.»



بزبز قندی پوزه‌اش را توی آب چشمه فرو کرد؛ اما اصلاً
آب نخورد. ولی گرگ تا می‌توانست آب خورد و شکمش
حسابی باد کرد و سنگین شد.

بزبز قندی گفت: «حالا من آماده نبردم. بگرد تا بگردم.»

گرگ گفت: «بگرد تا بگردم.»

آن وقت، عقب رفتند و جلو آمدند و به هم پریدند. گرگ
خواست گردن بزبز قندی را گاز بگیرد که همه دندانهای پنبه‌ای او
ریختند. بزهم با شاخهای تیزش محکم به شکم گرگ زد و
شکمش را پاره کرد. سنگول و منگول از شکم گرگ بیرون
پریدند و به طرف مادرشان دویدند. بزبز قندی بچه‌هایش را
بوسید و با هم به خانه برگشتند. بزبز قندی شجاع به بچه‌هایش
رسید و گرگ بدجنس هم به سزای اعمالش.

بالا رفتیم ماست بود. پایین آمدیم دوغ بود. قصه ما دروغ

بود.

بالا رفتیم دوغ بود. پایین آمدیم ماست بود. قصه ما راست

بود.

